

به نام خدا

بر اساس یک رویداد واقعی

آخرین پند و واپسین لبخند

حدود شصت سال پیش از این، در دوران نوجوانی، روزی من و یکی از همکلاسی هایم در بوستان شهر قدم می زدیم و صحبت می کردیم. مثل همه نوجوانان، در آن سن و سال، نگران آینده مان بودیم.

به ما گفته بودند که

اگر دو عقل دست به دست هم بدهند، کار آمدتر از تک تک شان عمل می کنند

از این رو گفت و گو را خیلی دوست داشتیم، چون احساس می کردیم که با همفکری، بهتر می توانیم راه "درست زیستن" را پیدا کنیم.

پیرمردی سپید موی، روی یک نیمکت، زیر یک درخت نشسته بود. پرنده ها دور او جمع شده بودند و او از پاکتی که در کنارش گذاشته بود به آن ها دانه می داد.
قبلاً هم چند بار او را همان جا دیده بودیم.

دوستم پرسید:

- آیا بهتر نیست برویم و از او بخواهیم پندی به ما بدهد و ما را راهنمایی کند؟

از پیشنهادش استقبال نکردم.

گفتم:

- او یک غریبه است. عقل حکم می کند که به او نزدیک نشویم.

دوستم گفت:

- وقتی پرنده ها از او نمی ترسند ما چرا باید بترسیم؟ نا سلامتی ما دو تا "مرد جوان" هستیم.

به غرورم برخورد.

به سوی پیرمرد رفتیم.

از جا بلند شد، دستش را روی سینه اش گذاشت و با لبخند به ما سلام کرد.

چنان مهربانانه رفتار کرد که یادمان رفت جواب سلام او را بدهیم.

دوستم گفت:

- پدر، آمده ایم تا ما را نصیحت کنید!

در حالی که همچنان لبخند بر لب داشت فرمود:

- مدت هاست ندیده ام که جوانان از سالمندان پند بخواهند.

ماشاء... شما جوان ها همگی "عقل کل" هستید و نیازی به نصیحت بزرگترها ندارید.

از طرفی، پند ما پیران به درد دوره و زمانه شما نمی خورد. ما و نظراتمان دیگر "خارج از رده" محسوب

می شویم.

دوستم گفت:

- ولی شما با بقیه سالمندان فرق دارید. چون من هم مدت هاست ندیده ام که یک بزرگتر، جلوی پای یک

کوچکتر از خود، بلند شود و به او سلام کند.

از پاکتِ کاغذی کنارش، مُشتی دانه بیرون آورد و آن را در میانِ پرنده ها پاشید.

پرسید:

- یک سکه دارید به من بدهید؟

هر دو جا خوردیم؛ سر و وضعش نشان نمی داد که گدا باشد.

آیا از ما حقِ مشاوره می خواست؟ آن هم فقط یک سکه!؟

پرسیدم:

- آیا بابت پندتان باید پولی تقدیم کنیم؟

با لحنی غم آلود فرمود:

- پندگویانِ پول پرست موجوداتِ غریبی هستند. خدا نیاورد روزی را که من هم به جمعِ گسترده آن

ها بپیوندم.

فکر کردم که شاید پول را جهتِ خرید دانه برای پرنده ها می خواهد. ولی پاکتِ دانه اش هنوز خالی نشده بود.

پس سکه را برای چه می خواست؟

تمام سکه هایی را که در جیب داشتم در آوردم و به طرف او دراز کردم.

همه جور سکه ای داشتم، اما او، از میان آن ها، فقط یک سکه پنج ریالی را برداشت.

پرسید:

- چرا به این سادگی سکه ات را به من دادی؟

گفتم:

- چون از آن ها باز هم دارم، ضمناً پنج ریال پول کمی است، بهتر است بگویم اصلاً پولی به حساب نمی آید.

فرمود:

- هیچ وقت کم را دست کم نگیر.

پرسید:

- اگر فقط همین یک سکه پنج ریالی را داشتی، باز هم آن را به همین سادگی می بخشیدی؟

گفتم:

- نه. بر عکس در خرج کردنش هم خیلی دقت و وسواس به خرج می دادم چه رسد به این که آن را ببخشم.

پرسید:

- آیا قدرت خرید اولین سکه پنج ریالی ات با آخرین آن ها متفاوت است؟

گفتم:

- نه. هر دو ارزش و قدرت خرید یکسان دارند و به یک اندازه گره گشا هستند.

پرسید:

- پس چرا قدر هر دو را به یک اندازه نمی دانی؟

گفتم:

- منظورتان را نمی فهمم.

فرمود:

- چرا اولین سکه را به سادگی هزینه و یا به دیگران هدیه می کنی ولی به محض این که می بینی فقط یک سکه برایت باقی مانده است در خرج کردن و یا بخشیدن آن، وسواس به خرج می دهی؟
خودت الآن گفתי که این دو از نظر ارزش با هم یکسان اند، از یک قدرت خرید برخوردارند، و به یک اندازه گِره گشا هستند.

پس

در بخشیدن و یا خرج کردن سکه اول همان قدر دقت داشته باش که در مورد آخرین آن ها داری.

در حالی که سکه را به من بر می گرداند، افزود:

- همیشه، قدر سکه اول را به همان اندازه آخرین سکه بدان.
برای هر سکه ای که داری فرض کن که این آخرین سکه تو ست.

ادامه داد:

- یک سکه، حتی یک سکه ظاهراً کم ارزش، برای دارنده آن یک فرصت است.
چنین سکه ای، به شما، ولو در حد اندک، امکان خرید کالا برای خودتان و یا توان کمک به دیگران را می دهد. آن را به آسانی از دست ندهید؛ چه اولین سکه تان باشد و چه آخرین آن ها.
افزود:

- آن چه که درباره سکه گفتم در خصوص دیگر فرصت ها هم صدق می کند.
نگذارید فرصت ها به آسانی از دستتان بروند چه اولین آن ها و چه آخرین آن ها.

فرصت ها چون ابر بهار درگذرند قدر آن ها را بدانید

و فراموش نکنید که

از دست دادن فرصت، پشیمانی و اندوه به بار می آورد.

دوستم پرسید:

- آیا اولین و آخرین فرصت به یک اندازه ارزش دارند؟

پاسخ داد:

- گرچه فرصت های مشابه ظاهراً دارای ارزش برابر اند، ولی اولین فرصت این حُسن را دارد که اگر به هر

دلیل از دست برود فرصت های بعدی برایتان باقی می ماند، حال آن که آخرین فرصت، جایگزین ای ندارد.

ضمناً با استفاده درست و به موقع از اولین فرصت، وقت کافی دارید تا به مدد آن، فرصت های جدیدی را خلق

کنید.

ادامه داد:

- می بینم که با هم دوست هستید.

این دوستی، یک فرصت است. قدر این فرصت و این روزهایی که کنار هم هستید را بدانید.

اگر به شما می گفتند که این آخرین روزی است که با هم هستید امروز را چگونه می گذرانید؟

خوب بروید و همه روزها را همان گونه بگذرانید.

بودن در کنار دیگران، یک لطف الهی و یک فرصت طلایی است.

سؤال کرد:

- دانش آموز هستید؟

سرمان را به نشانه تأیید تکان دادیم.

پرسید:

- شما محصلین چرا فقط شب امتحان درست و حسابی درس می خوانید؟

خوب از همان اولین روز سال تحصیلی، آن گونه درس بخوانید که شب امتحان می خوانید.

از جای خود بلند شد. دانه های باقی مانده در پاکت را طوری روی زمین پخش کرد که همه پرندگان بتوانند

به یک اندازه از آن بهره ببرند.

فرمود:

- اگر به شما بگویند که نماز امروزتان آخرین نمازی است که می خوانید آن را چگونه به جا می آورید؟

خوب از همین امروز همه نمازهایتان را همان گونه بجا آورید.

اگر به شما بگویند که این آخرین پندی است که به شما داده می شود آن را چگونه آویزه گوش خود می

کنید؟

خوب از همین حالا نصیحت ها را همان گونه به کار ببندید.

دوباره لبخند به لبانش بازگشت.

افزود:

- اگر به شما بگویند که این تبسم، آخرین لبخند به شماست چه قدر از آن دلشاد می شوید و چه واکنشی از

خود نشان می دهید؟

منتظرِ جوابِ نماند.

از جا برخاست.

دو پرنده ای را که بی دلیل بر سر دانهٔ بیشتر با هم نزاع می کردند کیش کرد.

در سکوت، برای یک لحظه، چشمانِ پُر مهرش را بست، بارِ دیگر دستش را بر سینه اش گذاشت و با این کار

به ما بدرود گفت و رفت.

نیمروز بود. از گلدستهٔ مسجدِ محل بانگِ اذان می آمد.

بی شک می رفت تا در اولین فرصت، کنارِ دیگران، نماز بخواند.

آن روز، برای ما

گفته هایش آخرین پندِ او

و

تَبَسُّمَش واپسین لبخندِ او بود

چون

روزهای بعد، من و دوستم، بارها و بارها، با هزاران امید و آرزو، برای دیداری دوباره با او، به آن بوستان رفتیم

ولی دیگر هرگز او را ندیدیم.

کاش همان اولین بار که او را دیدیم به سویش می رفتیم و از او پند می خواستیم.

اما آن نخستین فرصت چون ابرِ بهاری رفته بود.

چه قدر پشیمان و اندوهگین بودیم از این که قدرِ او و آن فرصتِ طلایی را ندانستیم.

خواهران، برادران، و فرزندانِ عزیزم

بیایید، از این پس، در کردارمان چنان باشیم که هیچگاه، در گفتارمان، نیازمندِ واژهٔ کاش نشویم.